



زیبید خاتون و بهلول

هر وقت دلش می گرفت به کنار رودخانه می آمد. در ساحل می نشست و به آب نگاه می کرد... پاکی و طراوت آب، غصه هایش را می شست. اگر بیکار بود همانجا می نشست و مثل بچه ها گِل بازی می کرد. آن روز هم داشت با گِل های کنار رودخانه، خانه می ساخت. جلوی خانه باغچه ایی درست کرد و توی باغچه چند ساقه علف و گُل صحرائی گذاشت.

ناگهان صدای پایی شنید برگشت و نگاه کرد. زیبیده خاتون (همسر خلیفه) با یکی از خدمتکارانش به طرف او آمد. به کارش ادامه داد. همسر خلیفه بالای سرش ایستاد و گفت: بهلول، چه می سازی؟

بهلول با لحنی جدی گفت: بهشت می سازم.

همسر هارون که می دانست بهلول شوخی می کند، گفت: آن را می فروشی؟!

بهلول گفت: می فروشم.

- قیمت آن چند دینار است؟

- صد دینار.

زیبیده خاتون گفت: من آن را می خرم.



بهلول صد دینار را گرفت و گفت : این بهشت مال تو، قباله آن را بعد می نویسم و به تو می دهم.

زبیده خاتون لبخندی زد و رفت.

بهلول، سکه ها را گرفت و به طرف شهر رفت. بین راه به هر فقیری رسید یک سکه به او داد. وقتی تمام دینارها را صدقه داد، با خیال راحت به خانه برگشت.

زبیده خاتون همان شب، در خواب، وارد باغ بزرگ و زیبایی شد. در میان باغ، قصرهایی دید که با جواهرات هفت رنگ تزئین شده بود. گل‌های باغ، عطر عجیبی داشتند. زیر هر درخت چند کنیز زیبا، آماده به خدمت ایستاده بودند. یکی از کنیزها، ورقی طلایی رنگ به زبیده خاتون داد و گفت : این قباله همان بهشتی است که از بهلول خریده ای !!! وقتی زبیده از خواب بیدار شد از خوشحالی ماجرای بهشت خریدن و خوابی را که دیده بود برای هارون تعریف کرد. صبح زود، هارون یکی از خدمتکارانش را به دنبال بهلول فرستاد. وقتی بهلول به قصر آمد، هارون به او خوش آمد گفت و با مهربانی و گرمی از او استقبال کرد. بعد صد دینار به بهلول داد و گفت : یکی از همان بهشت هایی را که به زبیده فروختی به من هم بفروش!

بهلول، سکه ها را به هارون پس داد و گفت : به تو نمی فروشم !!!

هارون گفت : اگر مبلغ بیشتری می خواهی، حاضرم بدهم.

بهلول گفت : اگر هزار دینار هم بدهی، نمی فروشم!!!

هارون ناراحت شد و پرسید : چرا؟

بهلول گفت : زبیده خاتون، آن بهشت را ندیده خرید، اما تو می دانی و می خواهی بخری، من به تو نمی فروشم!

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران